



۶۳

شانزده اسفند 1383

سال سوم، شماره

دو هفته‌نامه‌ی فرهنگی



بازگشت به صفحه‌ی اول

بایگانی و خاطره‌های قدیمی‌تر

سکوت*

ترانه جوان‌بخت

tjavanbakht [@] yahoo.ca

نگارنده‌ی وبلاگ «ترانه»

ابلیس عاشق - بخش هشتم

باغ و بهشت ایرانی - بخش اول

خلاقیت، خوبی، زنده‌گی

سکوت

زنبورهای وحشی

چالوس

تنهایی‌ام را

با لیلیا شبی

به یاد م. امید دوست‌داشتنی!

زندان

بانو

آن سوی ندانستن نسبت با ...

و باز هم نفس عمیق

سیاه سیاه

سروده‌های پیشین ترانه:

قفل و پرند

افتادن اتفاق

یک شعر بارانی

انتظار من و تو

بی‌لحظه‌ای سکوت

یک نبض وارونه

دست‌اش را جلو آورد و دست‌ام را به نرمی گرفت. لب‌خندی بر لبان‌اش نقش بست. - از شش اتاق رد می‌شویم. این اتاق‌ها را خیلی‌ها قبل از تو تجربه کردند. اتاق هفتم را خودت باید کشف کنی. وقتی در هر اتاق را باز کردم، فقط سرت را خم کن و نگاهی به داخل بینداز. وارد اتاق‌ها نباید بشویم. در اتاق‌ها که باز شد، نباید حرفی بین‌مان رد و بدل شود و جمله‌ای که به من گفتی: "می‌بینم پس هستم"، یادت نرود. این سه شرط ماست.

از راه‌روی باریکی که با نور لرزان چند چراغ کوچک روشن شده بود، رد شدیم. کمی سردم بود و هیچانی هم‌راه ترس وجودم را فرا گرفته بود. در یک اضطراب معلق نمی‌دانم چند ثانیه رد شد که صدای او در گوش‌ام زنگ زد: - این هم اتاق اول!

قلب‌ام تندتند می‌زد. در اتاق را باز کرد.

باد شدیدی به بیرون از اتاق وزید. احساس کردم که اگر دست‌ام را نگرفته بود به گوشه‌ی راه‌رو پرت می‌شدم. سرم را خم کردم و به داخل اتاق نگاه کردم. یک خیابان پهن بود که جمعیت زیادی در دو طرف پیاده‌رو به نظاره ایستاده بودند. چهار سرباز نشسته بر اسپه‌های آراسته یورتمه می‌آمدند و از پشت سرشان سربازان با حرکات منظم و فشرده رژه می‌رفتند. زنی را کنار خیابان دیدم که به سربازان خیره نگاه می‌کرد. به صورت‌اش دقیق شدم. حالت چشم‌ها و بینی و خطوط گونه‌ها شبیه من بود. خودم بودم که در واتیکان به رژه‌ی سربازان نگاه می‌کردم. یک آن سرم را به سوی کلیسایی که آن طرف خیابان بود برگرداندم. کلیسای سنت پی‌یر رم با نمای خیره‌کننده و ستون‌های بلند که هیبت‌اش هر کس را در جای خود میخ‌کوب می‌کرد، خود می‌نمایاند. روز بیست و پنج دسامبر بود. اگرچه برف نیامده بود، اما هوا سرد بود و باد می‌وزید. قرار بود که پاپ برای مردم در واتیکان سخن‌رانی کند. دیدم که به سمت کلیسای سنت پی‌یر رفته و وارد آن شدم. نگاه‌ام را به سقف کلیسا دوختم. نقاشی‌های زیبایی از میک‌ل‌آنژ در کلیسا خودنمایی می‌کرد. محو تماشایشان بودم که یک‌هو صدای بسته شدن در اتاق مرا به خود آورد.

- این اولین هدیه‌ی من برای تو بود.

پیش خودم فکر کردم که ای کاش آن موقع بود و من این طور اسیر و سرگردان نمی‌شدم. دوباره سکوت بین ما حکم‌فرما شد. راه‌رو را ادامه دادیم. هنوز کاملاً به خودم نیامده بودم که صدایش مرا به خود آورد. - این اتاقی‌ست که هنوز مفهوم پستی و بی‌شرفی در آن شکل نگرفته.

در اتاق را که باز کرد، صدای بچه‌های مدرسه که در حیاط ازدحام کرده بودند، من را متوجه آن‌ها کرد. مسابقه‌ی والی‌بال در حال انجام بود و صدای تشویق بچه‌ها حیاط را پر کرده بود. توپ دست یکی از دخترها بود. خودم را دیدم که در گوشه‌ی زمین منتظر صدای سوت معلم ورزش بودم. تا سوت زد توپ را با دست چپ‌ام به هوا بردم و با مچ دست راست‌ام محکم زیر آن زدم. توپ به هوا رفت و صدای بچه‌ها که تیم کلاس‌ام را برای بردن در بازی تشویق می‌کردند، بلند شد. توپ سریع به زمین برگشت و قبل از برخورد به زمین بین بچه‌ها رد و بدل شد. من که در ردیف عقب جا گرفته بودم، پاس آخر را به هم‌کلاسی‌ام دادم و او به هوا بلند شد و از بالای تور با یک ضربه‌ی محکم توپ را به زمین تیم مقابل زد. صدای تشویق بچه‌ها کرکننده بود. در هیاهوی بچه‌ها بودم که در اتاق محکم به هم خوردم.

- این دفعه تو را به قرن‌ها پیش می‌برم. وقتی نقشه‌ی ایران هنوز به شکل این گریه‌ی کوچک نشده بود.

راه‌رو را ادامه دادیم. به اتاق سوم که رسیدیم نفس‌ام را دو باره در سینه حبس کردم و او فوراً در اتاق را باز کرد. خودم را دیدم که مشغول تاس انداختن با یک مرد بودم. وقتی تاس را انداختم، صدای ناله‌ی تأسف‌بار مرد بلند شد. صدای همه‌می‌اطرافیان شنیده شد.

- پاریزاتیس انتقام کورش را خواهد گرفت.

درست شنیده بودم. آن‌ها مرا پاریزاتیس صدا زده بودند. با گوشه‌ی چشم به جلاّد که به طرف‌ام آمده بود، اشاره کردم و او به سمت مزایات که در قتل پسرم کورش دست داشت و در گوشه‌ی تالار دست و پا بسته بود، رفت تا ترتیب‌کننده شدن پوست او را طبق فرمانی که داده بودم، بدهد. صورت مزایات زخمی و پیراهن‌اش نیمه‌پاره بود و نشانه‌های شکنجه بر او دیده می‌شد. وقتی جلاّد چاقویی را که در دست داشت بالا برد، نگاه من و همه‌ی ناظران به برق چاقو خیره شد. چند لحظه گذشت. جلاّد کارش را شروع کرد. صدای ضجه‌های مزایات تالار را پر کرده بود، اما من با رضایت خاطر به صحنه‌ی خونین زجر کشیدن‌اش خیره شده بودم. سلاخی ادامه یافت. این صحنه به قدری منقلب‌کننده و تهوع‌آور بود که نتوانستم به نگاه کردن ادامه دهم. یک آن به خودم آمدم. سرم را برگرداندم و در اتاق بسته شد.

- می‌بینی که تحمل دیدن آن‌چه خواستی، آسان هم نیست! نوبت اتاق چهارم است.

و دوباره راه افتادیم. به اتاق چهارم که رسیدیم، به خودم قوت قلب دادم و گفتم که باید ادامه دهم. در اتاق که باز شد، نگاهم را به داخل دوختم. زنی در تاریکی شب، منتظر کنار پیاده‌روی خیابانی ایستاده بود. ماشین‌ها در چهارراه پشت چراغ قرمز بودند. وقتی چراغ سبز شد، به حرکت افتادند. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که ماشینی جلوی زن ترمز کرد. مردی که داخل ماشین بود، شیشه‌ی پنجره‌ی در سمت راست را پایین کشید.

- سوار شو!

- ایرج! من فقط پولام را می‌خواهم.

- حرف زیادی نزن، سوار شو!

زن به عقب رفت و صورت‌اش را برگرداند. نور چراغ کنار خیابان روی صورت‌اش افتاد و من توانستم صورت آن زن را ببینم. نه، اشتباه نمی‌کردم، خودم بودم! به طرف پیاده‌رو که رفتم، ایرج از ماشین به سرعت بیرون پرید.

- روسپی بدبخت! اگر من نبودم که تو حالا زنده نبودی.

و به طرفام هجوم آورد. سیلی محکمی به بناگوش‌ام زد. سرم از شدت آن ضربه درد گرفت. جیغ زدم و از ره‌گذران کمک خواستم. ضربه‌ی دیگری به سرم خورد و دیگر چیزی نفهمیدم. صدای بسته شدن در اتاق مرا به خود آورد.

- می‌بینی حال و روز خودت را؟

به اتاق پنجم که رسیدیم، به او گفتم:

- از این به بعد خودم درها را باز می‌کنم.

- قبول!

در را باز کردم. زنی تنها در کوچهای سرگردان بود و زیر لب با خودش نجوا می‌کرد:

- بچه‌ام الآن کجاست؟ آیا کسی پیدایش کرده یا هنوز در گوشه‌ی پیاده‌روست؟ نکند گربه‌ها کیسه را باز کنند؟ چه کاری کردم! آخر، راه دیگری نداشتم.

زن با گفتن این جملات شروع به گریستن کرد. سرش را که بالا گرفت، صورت آن زن را شناختم. چه قدر ذلت‌بار بود که باز هم خودم را می‌دیدم! در اتاق را بستم.

- چرا در را به این سرعت بستی؟ من می‌خواستم ادامه‌ی ماجرای این زن را ببینی.

- آن زن صورت‌اش را که بالا گرفت، دیدم که من هستم! در را بستم، چون نخواستم بیش از این از دیدن این صحنه رنج بکشم.

دیگر اعتراض نکرد و دو باره سکوت بین ما حاکم شد. به اتاق آخر که رسیدیم، به او گفتم:

- بعد از این اتاق، نوبت اتاق هفتم است. کجای این راهرو باید دنبال‌اش بگردم؟

- وقتی در اتاق ششم را بستی، دیگر من با تو نخواهم بود. تو خودت باید پیداش کنی.

از دست‌اش دل‌خور بودم، اما چاره‌ای نداشتم. مثل دفعه‌های قبل نفس‌ام را برای بار آخر در سینه حبس کردم و او در اتاق را باز کرد. زنی را دیدم که چاقویی خونین به دست جنازه‌ی مردی را از روی خود به یک طرف می‌کشید. وقتی جنازه به زمین افتاد، زن در حالی که صورت‌اش از ترس به رنگ گج شده بود، گفت:

- پست فطرت! می‌خواستی به من تجاوز کنی؟ خوب به خدمات رسیدم، و گرنه مثل یک حیوان کثیف کار خودت را کرده بودی!

زن صورت‌اش را بالا آورد و مستقیم به من خیره شد. نگاه‌هایمان در هم گره خورد. صدایم کرد. منقلب شده بودم. در را به سرعت بستم. چند لحظه‌ای در همان حال بودم. به خودم می‌لرزیدم و توان باز کردن چشم‌هایم را نداشتم. نمی‌دانم در این حالت چه قدر ماندم. چشمان‌ام را که باز کردم، خودم را در اتاق‌ام دیدم. چند کاغذ حاوی نوشته و تعدادی کتاب روی میز بود. دوست من همان‌طور که گفته بود ناپدید شده و تنهایم گذاشته بود. من آن شش اتاق را در سکوت طی کرده بودم، اما اتاق هفتم ...

* این داستان پیش‌تر در وبلاگ شخصی نویسنده به انتشار رسیده است.

é

© برداشت مطلب از مجله «فروغ» به شرط ذکر مأخذ، نام صاحب اثر و اعلام نشانی مجله در اینترنت مانعی ندارد.